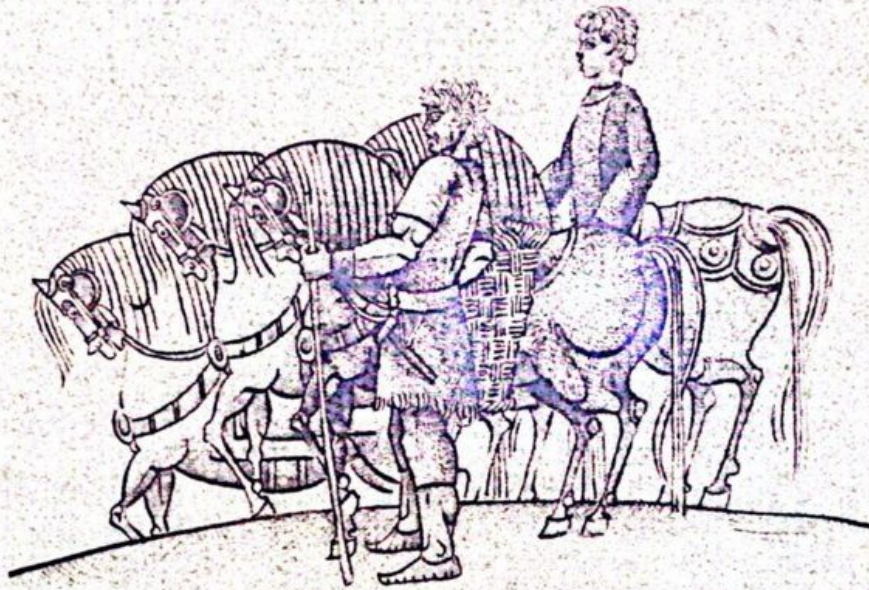


مفرغ سازان

نوشته‌ی دونالد ویلبر
نقاشی از علی اکبر صادقی



کتاب برای همه



مفرغ سازان

نوشته‌ی دونالد ویلبر

نقاشی از علی اکبر صادقی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان نخت‌طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

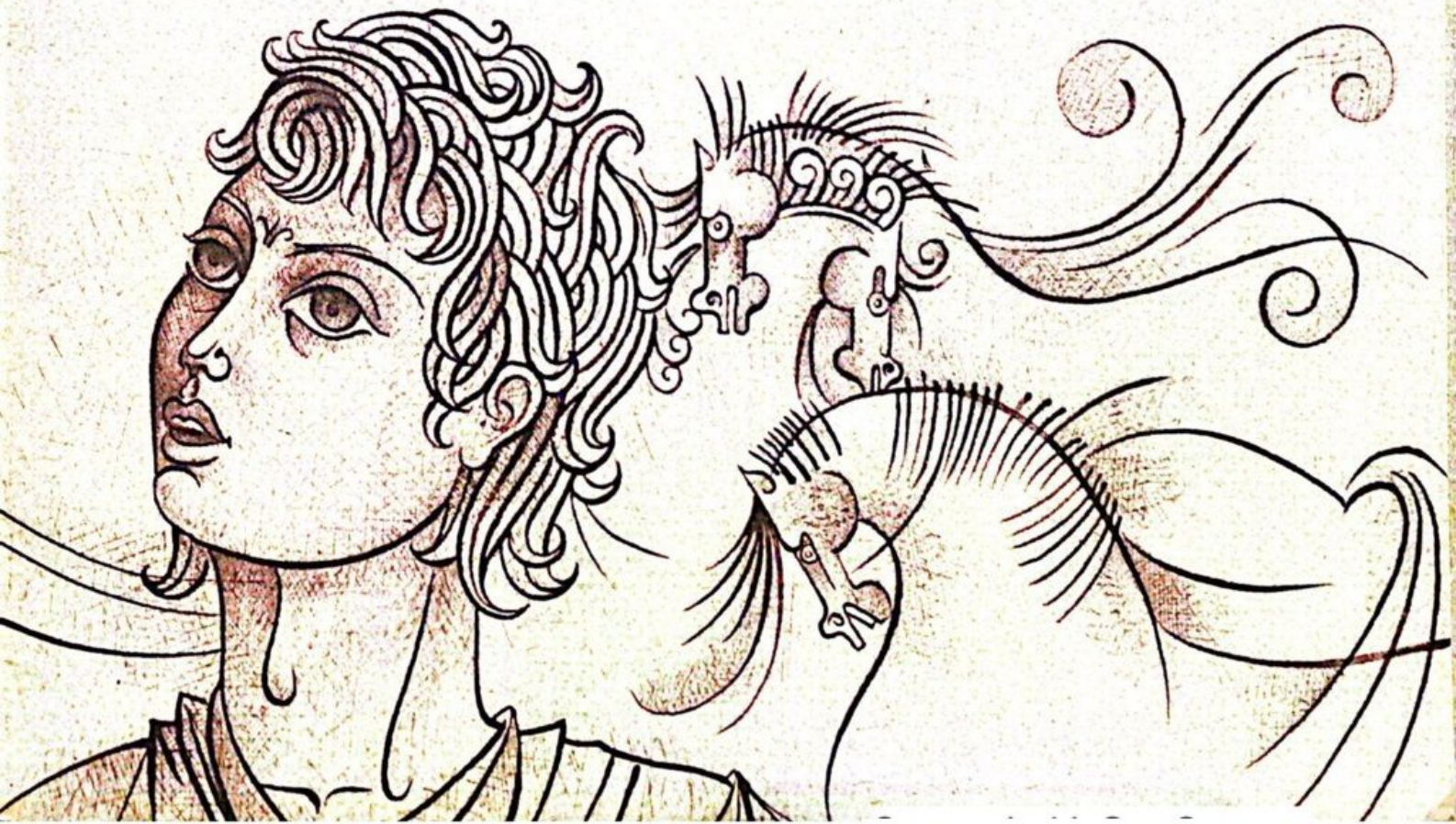
خردادماه ۱۳۵۳

روزی از روزهای پائیز سال ۱۳۰۷ (۱۹۲۸ م.) یکی از اهالی لرستان از کوهستان به شهر «هرسین» رفت. همراه خود چیزی فلزی داشت که آن را در برابر یک کله قند به مغازه‌داری فروخت. مغازه‌دار شنیده بود که هر چیزی مشتری دارد و به چیزی می‌ارزد. پس به مرد لر گفت: «هر چه بیشتر از این چیزهای مفرغی بیاوری، قند بیشتری به تو می‌دهم.»

حرف این مغازه‌دار به‌کوش دیگر لرها رسید و بزودی دسته‌دسته به جست و جوی چیزهای مفرغی پرداختند. در اطراف هرسین و نهاوند بیش از هزار قطعه از چیزهای مفرغی به دست آمد و بازرگانان اشیاء عتیقه از تهران به لرستان رفتند و به جای قند در برابر این ساخته‌های مفرغی، پول دادند. در تابستان سال ۱۳۱۰ یکی از بازرگانان اشیاء عتیقه گفت که اطمینان دارد دیگر از این مفرغ‌ها پیدا نخواهد شد. اما او اشتباه می‌کرد. سال‌های سال از این مفرغ‌ها پیدا می‌شد و موزه‌ها یا اشخاص مجموعه‌ی آنها را می‌خریدند. مرد لری که شیئی مفرغی را به هرسین آورد لابد آن را در گوری که خاک‌هایش را بیرون کشیده بودند، یافته بود. هنگامی که جست و جو برای یافتن این مفرغ‌ها آغاز شد، لرها یک میله‌ی آهنی یا چوب دراز محکمی را به دست می‌گرفتند و آن را در خاک فرو می‌کردند. هر جا به چیز سختی برمی‌خوردند با هم به شکافتن قبر می‌پرداختند. این گورها مستطیل یا بیضی شکل است و اطراف و سقف آنها را با سنگ پوشانده‌اند. جای این گورها در گورستان یا زمین‌های صاف بالای کوه‌هاست. همچنان که در زمان باستان در بسیاری از نقاط جهان معمول بود همراه مرده چیزهایی را که او در زمان زنده بودن از آنها استفاده می‌کرد به خاک می‌سپردند تا در جهان دیگر به کارش آید. این چیزها عبارت بود از ساخته‌های سفالی، سنگی، آهنی، فلزهای گرانبها، مهره‌های استوانه‌یی شکل، و بیش از هر چیز اشیاء مفرغی. انواع این مفرغ‌ها به قدری زیاد است که نمی‌توان از همه‌ی آنها در اینجا نام برد. این چیزها مثلا عبارتند از مجسمه‌های خدایان و الهه‌ها، مجسمه‌های کوچکی از مردم و جانوران، سلاح‌ها، یراق اسب، جواهر و اثاث خانه.

این که این مردم چه کسانی بودند، رازیست که شاید هرگز فاش نشود. روی بعضی از سلاح‌ها و اشیاء با خط میخی به زبان آشوری چیزهایی نوشته شده است. اما این نوشته‌ها را در کشور آشور نوشته‌اند. زبان این مردم برای ما ناشناس است. احتمال دارد که اینان یکی از قبایل آریایی بوده‌اند که در حدود سال ۱۷۰۰ قبل از میلاد از آسیای مرکزی به ایران آمده‌اند. داستانی که می‌خوانید براساس همین موضوع نوشته شده است و جزئیات آن همه با مطالعه‌ی مفرغ‌های لرستان فراهم آمده است.

هنگامی که نخستین بار او را دیدم، ترسیدم. من در کناره‌ی علفزار به دنبال کره اسب چابکی بودم که در کوره-
راه کنار رودخانه، مردی در برابر چشم‌هایم ظاهر شد. همراه او دو الاغ بود که بار زیادی بر پشت داشتند،
تا آنجا که فقط گوش‌هاشان پیدا بود. هنگامی که راه خود را به سوی قلعه‌ی پدرم کج کرد، متوجه شدم که می-
لنگد. کوتاه‌قد و تنومند بود. لنگ‌لنگان به سوی در قلعه آمد.
من در این هنگام پشت سر نگهبان ایستاده بودم. نزدیکتر که آمد، توانستم پوست بدن و موهای تیره‌اش را
بینم. رنگ مو و بدن او بارنگ ما، که روشنتر است، تفاوت داشت. ناگهان متوجه شدم که داغ بزرگی روی
پیشانی‌ش زده‌اند، و این بود آنچه مرا به هراس افکند.
البته ما به اسب‌هایمان داغ می‌زنیم، اما من هرگز انسانی را داغ‌زده ندیده بودم. پس فکر کردم او یک دیو است.



دیو ایستاد و در خورجین خود به جست و جو پرداخت و آجری را که روی آن چیزهایی کنده شده بود بیرون آورد. آن را به نگهبان داد و نام پدرم را به زبان آورد و سپس کنار در نشست. نگهبان آجر را به درون قلعه برد و مرا با دیو کاملا تنها گذاشت. اما این تنهایی طولی نکشید. پدرم از قلعه بیرون آمد. دیو، زانو زد و پیشانی‌اش را بر سنگ نهاد. پدرم پا او به گفتگو مشغول شد و من چند کلمه از حرف‌هایشان را فهمیدم. آن‌ها به زبان آشوری، که با زبان ما خیلی فرق دارد، حرف می‌زدند. حرف‌های آن‌ها خوش‌آمدگویی و تعارف بود. پس از آن پدرم، دیو و الاغ‌هایش را به سوی یکی از کلبه‌های سنگی، که در سرایشی پائین قلعه قرار داشت، راهنمایی کرد.

هنگامی که دیو به قلعه‌ی ما آمد، من دوازده سال داشتم. بعضی‌ها می‌گفتند من یازده سالم بود، ولی ما که مردمی پرورش‌دهنده‌ی اسب هستیم، همچنان که کره اسب نوزاد را یک ساله می‌نامیم، در مورد کودکان نیز چنین می‌کنیم.

ما پیش از آن که پرورش‌دهنده‌ی اسب بشویم، پرورش‌دهنده‌ی گاو و گوسفند بودیم. پدر بزرگ من در آفتاب روی نیمکت می‌نشست و برای هر کودک که گوش شنوایی داشت قصه‌هایی از روزگاران قدیم تعریف می‌کرد. این قصه‌ها را او از پدر بزرگ خود شنیده بود که همراه نخستین کسان ما به دره‌یی که در آن زندگی می‌کنیم، آمده بود.

این قصه‌ها مربوط به نیاکان ماست که خود را آریایی می‌نامیدند، همچنان که ما نیز خود را چنین می‌نامیم. اینان گاو و گوسفند پرورش می‌دادند و به خرید و فروش اسب می‌پرداختند. در دشت‌های بزرگ، هر قبیله برای خود چراگاه‌هایی داشت. گاو و گوسفند‌ها در حال چریدن کوچ می‌کردند و مردم به دنبال آنها می‌رفتند. آنها بعد از ظهرها توقف می‌کردند تا خانه‌هایشان را برپا کنند. آن‌ها این خانه‌ها را «یورت» می‌نامیدند. دیوار این خانه‌ها از تیرک‌های نازک درست می‌شد و سقفشان از پوست جانوران بود که بر روی چهارچوبی قرار می‌گرفت. این چهارچوب جمع می‌شد، تیرک‌ها در کنار هم قرار می‌گرفت و پوست‌ها را دور هم می‌چیدند؛ آنچنان که دو اسب می‌توانست خانه‌یی را بر پشت خود بکشد.

آریاها، روح‌های آسمان و زمین را پرستش می‌کردند و برای این روح‌ها آوازه می‌خواندند. این روح‌ها گویی آن‌ها را در برابر دیوان حمایت می‌کردند. مردان را بر پشت اسب‌ها و گاو و گوسفند‌ها را در برابر گرگ‌ها حفظ می‌کردند. آن روزها جز گرگ، دشمن دیگری وجود نداشت.

قرن‌ها بود که دشمنی وجود نداشت، اما سرانجام سوزانی‌ها پوست زرد و موهای سیاه زبر و چشم‌های موّرب از سوی مشرق ظاهر شدند و به غارت گله‌ها پرداختند. آریاها با نیزه و شمشیرهای کوتاه با آنها جنگیدند، ولی تعداد دشمن روز به روز بیشتر می‌شد. سرانجام قبایل با هم به مشورت پرداختند. بزرگان قبیله‌ها از ارواح راهنمایی خواستند و در نتیجه بر آنان معلوم شد که باید در جست‌وجوی سرزمین تازه‌یی در غرب برآیند و بدینسان حرکت آغاز شد، و هر قبیله به راه و رسم خود ادامه داد.

مردم در کنار رودخانه‌های بزرگ راهپیمایی می‌کردند و کوه‌های سربرافراشته در برابرشان قرار داشت. کودکان به دنیا می‌آمدند، بزرگ می‌شدند، پیر می‌شدند و در طول راه می‌مردند. پدر بزرگ پدر بزرگ من نیز در این راه پیمایی به دنیا آمد.

سرانجام قبیله‌ها به سرزمین ناشناخته‌یی پا نهادند. هوا سرد بود، برف می‌بارید، اما چنین به نظر می‌رسید که اگر کسی دستش را دراز می‌کرد می‌توانست به ستاره‌ها دست بزند. در آنجا راه بسیار پهنی وجود داشت



دیو ایستاد و در خورجین خود به جست و جو پرداخت و آجری را که روی آن چیزهایی کنده شده بود بیرون آورد. آن را به نگهبان داد و نام پدرم را به زبان آورد و سپس کنار در نشست. نگهبان آجر را به درون قلعه برد و مرا با دیو کاملاً تنها گذاشت. اما این تنهایی طولی نکشید. پدرم از قلعه بیرون آمد. دیو، زانو زد و پیشانی‌اش را بر سنگ نهاد. پدرم با او به گفتگو مشغول شد و من چند کلمه از حرف‌هایشان را فهمیدم. آن‌ها به زبان آشوری، که با زبان ما خیلی فرق دارد، حرف می‌زدند. حرف‌های آن‌ها خوش‌آمدگویی و تعارف بود. پس از آن پدرم، دیو و الاغ‌هایش را به سوی یکی از کلبه‌های سنگی، که در سرایشی پائین قلعه قرار داشت، راهنمایی کرد.

هنگامی که دیو به قلعه‌ی ما آمد، من دوازده سال داشتم. بعضی‌ها می‌گفتند من یازده سالم بود، ولی ما که مردمی پرورش‌دهنده‌ی اسب هستیم، همچنان که کره اسب نوزاد را یک ساله می‌نامیم، در مورد کودکان نیز چنین می‌کنیم.

ما پیش از آن که پرورش‌دهنده‌ی اسب بشویم، پرورش‌دهنده‌ی گاو و گوسفند بودیم. پدر بزرگ من در آفتاب روی نیمکت می‌نشست و برای هر کودک که گوش شنوایی داشت قصه‌هایی از روزگاران قدیم تعریف می‌کرد. این قصه‌ها را او از پدر بزرگ خود شنیده بود که همراه نخستین کسان ما به دره‌یی که در آن زندگی می‌کنیم، آمده بود.

این قصه‌ها مربوط به نیاکان ما است که خود را آریایی می‌نامیدند، همچنان که ما نیز خود را چنین می‌نامیم. اینان گاو و گوسفند پرورش می‌دادند و به خرید و فروش اسب می‌پرداختند. در دشت‌های بزرگ، هر قبیله برای خود چراگاه‌هایی داشت. گاو و گوسفندها در حال چریدن کوچ می‌کردند و مردم به دنبال آنها می‌رفتند. آنها بعد از ظهرها توقف می‌کردند تا خانه‌هایشان را برپا کنند. آن‌ها این خانه‌ها را «یورت» می‌نامیدند. دیوار این خانه‌ها از تیرک‌های نازک درست می‌شد و سقفشان از پوست جانوران بود که بر روی چهارچوبی قرار می‌گرفت. این چهارچوب جمع می‌شد، تیرک‌ها در کنار هم قرار می‌گرفت و پوست‌ها را دور هم می‌چیدند؛ آنچنان که دو اسب می‌توانست خانه‌یی را بر پشت خود بکشد.

آریاها، روح‌های آسمان و زمین را پرستش می‌کردند و برای این روح‌ها آوازه می‌خواندند. این روح‌ها گویی آن‌ها را در برابر دیوان حمایت می‌کردند. مردان را بر پشت اسب‌ها و گاو و گوسفندها را در برابر گرگ‌ها حفظ می‌کردند. آن روزها جز گرگ، دشمن دیگری وجود نداشت.

قرن‌ها بود که دشمنی وجود نداشت، اما سرانجام سوارانی با پوست زرد و موهای سیاه زیر و چشم‌های موزب از سوی مشرق ظاهر شدند و به غارت گله‌ها پرداختند. آریاها با نیزه و شمشیرهای کوتاه با آنها جنگیدند، ولی تعداد دشمن روز به روز بیشتر می‌شد. سرانجام قبایل با هم به مشورت پرداختند. بزرگان قبیله‌ها از ارواح راهنمایی خواستند و در نتیجه بر آنان معلوم شد که باید در جست‌وجوی سرزمین تازه‌یی در غرب برآیند و بدینسان حرکت آغاز شد، و هر قبیله به راه و رسم خود ادامه داد.

مردم در کنار رودخانه‌های بزرگ راهپیمایی می‌کردند و کوه‌های سربرافراشته در برابرشان قرار داشت. کودکان به دنیا می‌آمدند، بزرگ می‌شدند، پیر می‌شدند و در طول راه می‌مردند. پدر بزرگ پدر بزرگ من نیز در این راه پیمایی به دنیا آمد.

سرانجام قبیله‌ها به سرزمین ناشناخته‌یی پا نهادند. هوا سرد بود، برف می‌بارید، اما چنین به نظر می‌رسید که اگر کسی دستش را دراز می‌کرد می‌توانست به ستاره‌ها دست بزند. در آنجا راه بسیار پهنی وجود داشت

که از چندین دره‌ی هموار می‌گذشت. در کنار این راه، تپه‌های کوچک زیادی قرار داشت که روی آن‌ها مردمی در خانه‌های گلی زندگی می‌کردند. آن‌ها با قبیله‌های مانعی جنگیدند ولی از ما فاصله می‌گرفتند. ما زبان آن‌ها را نمی‌دانستیم، اما معنی آنچه می‌گفتند روشن بود. آنچنان که پدر بزرگم می‌گفت برگرد تپه‌ها ردیف‌هایی از گیاهان وجود داشت. آنها دانه‌های این گیاهان و حتی خود گیاهان را می‌خوردند، و ترسشان این بود که دام‌های ما گیاهان آن‌ها را بخورد.

قبیله‌ها دام‌های خود را با سبدهایی از دانه‌ی گیاهان مبادله می‌کردند. دانه‌ها را خرد می‌کردند و با شیر مخلوط می‌کردند و آنگاه آن را به صورت ورقه‌هایی درمی‌آوردند و سپس با آتش می‌پختند تا آن که به صورت غذایی خوشمزه درآید. این غذا را نان می‌نامیدند. آن‌ها متوجه شدند که این دانه‌ها را باید در خاک فرو کرد تا هنگامی که هوا گرم می‌شود دانه‌ها به صورت گیاه درآید.

سرما تمام شد. هوا گرم و سپس داغ شد و دوباره سرد شد و قبیله‌ها همچنان راه پیمودند. سرانجام دره‌ها تنگ‌تر شد و کوه‌های بلند در برابرشان ظاهر شد. قبیله‌ها در آنجا چادرهایشان را برافراشتند و سپس پشاهنگانی فرستادند تا معلوم کنند راهی که از میان کوه‌های بزرگ می‌گذرد، به کجا می‌رسد. پیش از آنکه پشاهنگان برگردند و گزارش خود را به شورای سران قبایل بدهند روزها و شب‌های بسیاری گذشت. پشاهنگان از رشتی از کوه‌ها گذشتند و به سرزمینی رسیدند که رودخانه‌های خروشان و سبزه‌زارها و کوهپایه‌های پر درخت داشت.

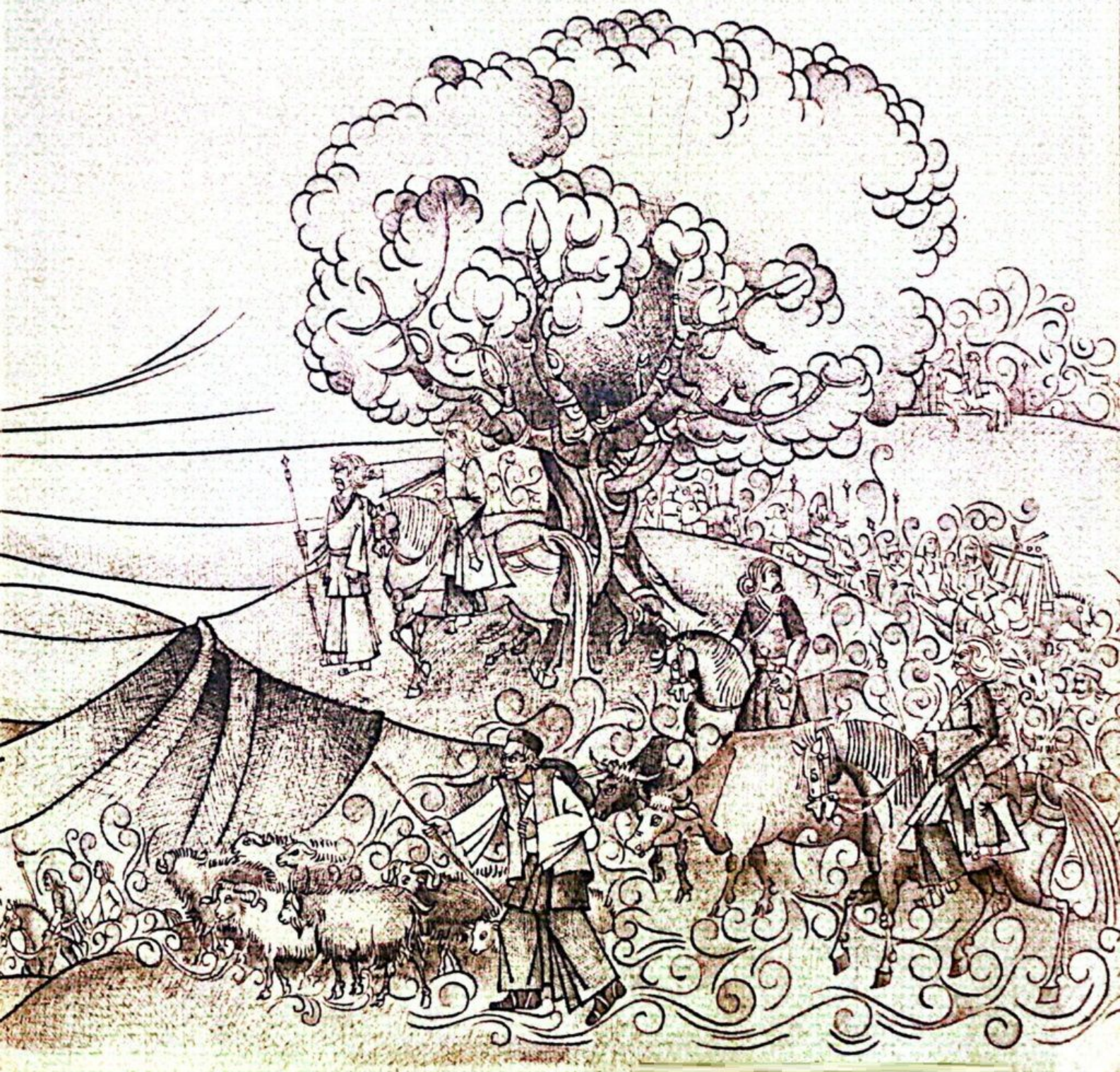
آنان از یک رشته کوه بسیار بلندتر دیگر بالا رفتند و هنگامی که به ستیغ کوه رسیدند، خورشید داشت غروب می‌کرد. منظره‌ی بسیار شگفت‌انگیزی در برابرشان نمودار شد. آنجا سرزمینی کاملاً هموار بود و هزاران ستون دود آتش به هوا برمی‌خاست. آنان از کوه پایین رفتند و درست آنجا که به زمین هموار رسیدند دیدند که تیر چوبی بزرگی در جلو جاده گذاشته شده است. نگهبانان، که لباس‌های عجیبی برتن داشتند، خطاب به آنان فریاد کردند که بایستند. نگهبانان همراه خود اسب‌های درشت‌هیکلی داشتند که به نوعی ارابه بسته شده بود. نگهبانان به پشاهنگان اشاره کردند که برگردند. بعدها قبیله‌های ما این مردم را به خوبی شناختند. اینان آشوریان بودند.

شورای رؤسای قبایل به این نتیجه رسید که باید درباره‌ی آینده‌ی قبایل یک بار برای همیشه تصمیم بگیرد. راه آنسوی کوه‌ها به روی آنان بسته بود. آنجا را پشاهنگان «پیش‌کوه» نامیده بودند. راهی که آنان از آن رفته بودند در دست مردمی بود که در کوهپایه‌ها می‌زیستند.

سران قبیله‌ها درباره‌ی سرزمین میان دو رشته کوه از پشاهنگان پرسش‌های فراوانی کردند. پشاهنگان این سرزمین را «پشت‌کوه» نامیده بودند. آنان گفتند که در آن سرزمین تنها عده‌ی کمی از مردم در پناهگاه‌های سنگی زندگی می‌کنند.

بدین ترتیب شورای قبایل تنها تصمیمی را که می‌توانست گرفت، یعنی تصمیم گرفت که در پشت کوه ساکن شود. همه موافقت کردند و به آنجا رفتند. بعضی از قبیله‌ها به سمت چپ جاده رفتند و بعضی به طرف راست آن؛ و هر قبیله برای خود جای معینی به دست آورد.

ریش‌سفیدان قبیله‌ها این سرزمین را «ایران» نام نهادند که به معنی سرزمین آریایی‌هاست. سرزمین آریایی‌ها هم خوب بود و هم بد. دره‌ها تنگ بود و غلزارها در دامنه‌ی سرایشیب، از کنار رودخانه‌ها تا جنگل‌های تیره قرار داشت.



سراجم دسته‌ی کوچکی از افراد، همراه با تعداد زیادی گوسفند و تعداد کمی اسب به سوی سرزمین هموار آشوریان به راه افتادند. در میان اسب‌ها مادیان وجود نداشت. آنها به جایی رسیدند که تیر بزرگی پهنای جاده را بسته بود. تیر را برداشتند و به جایی رسیدند که مردم بسیاری در آن زندگی می‌کردند. در بازار آنجا چهار-پایانشان را با چیزهای درخشان، که بعدها فهمیدند ابزار و آلات مسی هستند، و دانه‌ی گیاهان، لباس‌های بافته و بسیار چیزهای دیگر که برای افراد قبیله تازگی داشت، مبادله کردند. علاوه بر این عده‌یی از مردان فهمیده و عاقل ما آنقدر در آنجا ماندند تا زبان آشوریها را یاد گرفتند. پس از آن داد و ستد آسانتر شد. آنها حتی یاد گرفتند که به آن زبان بنویسند و بخوانند. وقتی نیاکان ما به ایران آمدند نوشتن نمی‌دانستند ولی داستان-های مربوط به ارواح قهرمانان و نیاکان ما سینه به سینه نقل می‌شد و در این گفتن‌ها داستان‌ها بسیار تغییر می‌کرد. اما بعدها خط و نوشتن را از آشوریها یاد گرفتند. این خط شبیه جای پای پرنده در شن بود. این حروف را روی گِل پخته می‌کنند و بدین ترتیب داستان‌ها همیشه همان که بود، باقی می‌ماند. در ایران مردم خیلی چیزها برای یادگرفتن داشتند و به سرعت هم یاد گرفتند.

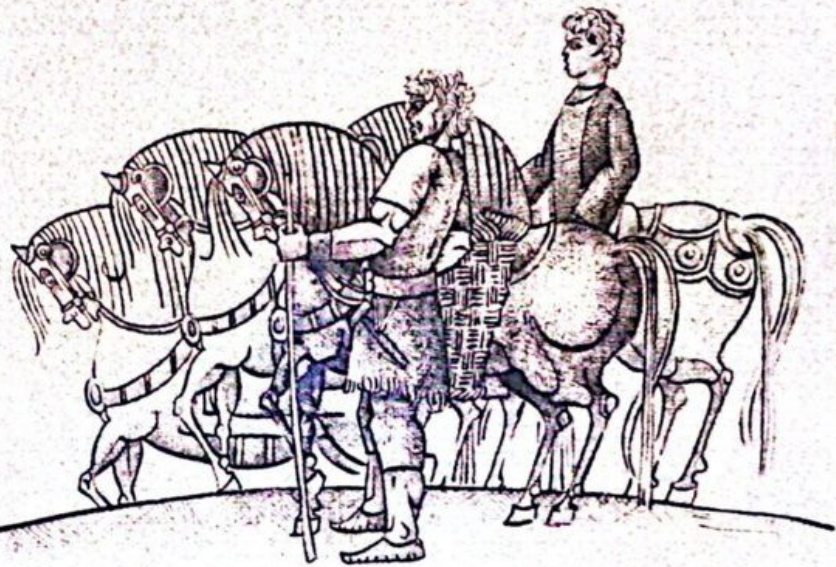
شبی که آن دیو به خانه‌ی ما آمد، پس از آن که زن‌ها به ما غذا دادند من با پدرم روی نیمکت نشستم و از او پرسیدم: «این دیو کیست و چرا به اینجا آمده؟» من بزرگترین پسر پدرم بودم و او همواره مرا آماده می‌کرد که جانشینش شوم. چیزی را از من پنهان نمی‌داشت. فکر نمی‌کرد که من برای فهمیدن هنوز کوچک هستم. پدرم پاسخ داد: «اودیو نیست، استاد فلزکار است. می‌دانی هنگامی که مردم ما برای نخستین بار به ایران آمدند برای به دست آوردن ابزارهای مسی و بعدها سلاح و دیگر چیزهای مفرغی، که از مس خیلی محکم‌تر است، با آشوری‌ها دادوستد کردند. مردم ما متوجه شدند که بیشتر این ابزارهای فلزی را خود آشوریان نمی‌سازند بلکه از کسانی به دست می‌آورند که کارشان ساختن آنهاست. بعضی از این فلزکاران وصف سرزمین ایران را شنیدند و برای کار به اینجا آمدند. اما آنان به قدر کافی برای ما خوب نبودند. وقتی تو کوچک بودی آن‌ها از پیش ما رفتند. تو جایی را که آن‌ها کار می‌کردند دیده‌ی. اسمش کوره است. به من خبر رسید که یک استاد فلزکار در نزدیکی سرزمین آشورها زندگی می‌کند. من به زبان آشوری پیغامی برای او فرستادم و از او دعوت کردم که به اینجا بیاید. او هم آمد و من از این موضوع بسیار خوشحالم.» من پرسیدم: «چرا قیافه‌اش مثل دیو است؟»

پدر پاسخ داد: «تا آنجا که من شنیده‌ام استادان فلزکار مال هیچ قبیله‌ی نیستند و در هیچ‌جا خانه ندارند. آن‌ها اینجا و آنجا می‌روند و می‌آیند. گاهی به جاهایی می‌روند که ممکن است آنان را به عنوان بیگانه غارت کنند یا بکشند. برای این است که آن‌ها با فلز تفته روی پیشانی خود داغی می‌گذارند تا شناخته شوند و بتوانند با آسودگی سفر کنند، چون چیزهایی می‌سازند که همه‌کس به آن احتیاج دارد. این‌ها در برابر کار خود طلا می‌ستانند، ولی من شنیده‌ام که بیش از طلا به جایی علاقه دارند که بتوانند در آن به میل خود کار کنند. به این خاطر بود که من برای این استاد فلزکار پیغام فرستادم که تمام وسایل راحتی را برایش فراهم می‌کنم و او را بسیار محترم خواهم داشت و آزاد خواهد بود که هرچیز تازه‌ی را که برای ما سودمند باشد، بسازد. فردا تو باید پیش او بروی. باید زبان ما را به او یاد بدهی و مهمتر از همه این که مواظب باشی هرچه لازم دارد به او بدهند.»

به این ترتیب بود که من نزد استاد فلزکار رفتم. به یکدیگر لبخند زدیم و با هم دوست شدیم. او به خودش اشاره کرد و گفت «پیرایتانی».

این اسمش بود. من هم نام خود «هوسراوه» را، به او گفتم. او از کلبه‌اش خورجین‌ها را بیرون آورد، زمین را جارو زد و چیزهای زیادی در برابر من گسترده. پیکان‌ها، خنجرها، ظرف‌هایی برای غذا پختن، دست‌بندها و بسیار چیزهای دیگر؛ از قبیل قطعه‌های صاف فلزی، توده‌ی از خاک سرخ و سنگ سفید. استاد به خاک سرخ اشاره کرد و گفت «مس» به سنگ‌ها اشاره کرد و گفت «قلع». هردو را در یک دست گرفت و گفت: «مفرغ». او از جا بلند شد و دستش را دور سرش گرداند. من مقصودش را فهمیدم. اگر قرار بود او در دره‌ی ما بماند می‌باید برویم و در کوهپایه‌ها مس و قلع پیدا کنیم.

وقتی موضوع را به پدرم گفتم گفت: «همراه او برو» ما همراه دو اسب که هر یک دو زنبیل بزرگ را می‌کشیدند، در امتداد رودخانه، که از پایین قلعه می‌گذشت، به راه افتادیم. به زودی به یک سرایشی رسیدیم. دره‌ی تنگی بود که آبشارها و آبگیرهای آرامی داشت. در آنجا چادر زدیم. در آبگیرها به آب زدیم. من و او هردو قطعه‌هایی از قلع پیدا کردیم و آن شب را با خوشحالی خوابیدیم.



روز بعد اسبها را رها کردیم و از کوهپایه
 بالا رفتیم، تا آنجا که درختها زیر پایمان قرار
 گرفته بود. استاد فلزکار به جاهایی نگاه می کرد که صخره ها
 نرم بود. چکشی از کمرش بیرون آورد و براین جاها زد. در تمام
 روز و دو روز بعد کارش همین بود. بعد از آن بود که ما مس پیدا کردیم.
 زنبیلها از مس و قلع پر شد.

به قلعه برگشتیم. مردم به ملاقات ما آمدند. من قطعه های مس و قلع را در دستهایم گرفتم و
 فریاد بلندی خطاب به ارواح کشیدم. زنها و دخترها دستهایشان را کنار دهانهایشان گذاشتند و
 فریاد شادی کشیدند.

روزهای بعد پدرم دسته هایی از مردان نیرومند را فرستاد تا هرچه بیشتر فلز جمع آوری کنند. خانه های
 سنگی بسیاری ساخته شد و مردم در آنها منزل کردند. روزها کوتاهتر شد. دخترها میوه ی بوته ها را می کنند
 و پسران بلوط و بادام و گردو می چیدند. زنبورهای عسل به کندوهایشان برگشتند. آواز جیرجیرکها شنیده
 می شد. برف آمد. اسبها را از علفزارها برگرداندند و همه ی کارها متوقف شد.

مجموعه‌ی ایران‌شناسی